

## هفت ناخدا

### (ماهی گیرها رفته اند...)

شهریار مندنی پور

... نوشته بودم: وانگرد! حتمن گیت می اندازند، مثل سگ می کشندت. نوشته بودم: بدبخت! وانگرد! فلک زده! همان خارجی که هستی خدا را شکر بکن. بنشین عرق سگی ات را بخور. خرکیف باش. وانگرد!... نوشته بودم: خوش ندارم من هم توی این آتش بسوزم و نوشته بودم: بیست و دو سال که هیچی، صد سال هم که بگذرد انتقام طایفه را نمی خواباند... وانگرد! توی سالن کوچک فرودگاه، لابه لای مسافره‌های هواپیمای فوکر قراضه، پیدایش نمی کردم. وقتی همه هجوم بردند طرف تلنبار جامه دان هایشان، دیدمش: بغلِ درِ ورودی مثل مجسمه ایستاده بود. آن موهای قشنگش تُنک و خاکستری شده اند ولی مثل همان وقتها بلندند. ولی خیلی بیشتر از خیالم شکسته شده: خیلی خراب تر و پیرتر با عینک سیاه که چشم هایش را که قایم کرده بود، نمی فهمیدم ترس دارد، تلواسه دارد یا بلکم پشیمانی...  
گفتم:

- جامه دونت...؟! برو ورش دار جلدی بریم .
- جم نمی خورد، راه نفسم گرفته بود. هوای تازه می طلبیدم. گفت:
- یه چمدون کوچک آبیہ ...
- من دیگه اون بچه پادو نیسم. یادت که نرفته چه نکبتی زدی به بچگیم... برو ورش دار تا یه آشنایی ندیده مون .

تکان نخورد. چشم‌هایم از بی‌خوابی شب قبل می‌سوختند. خیره که شدم به شیشه‌ی عینکش، تازه فهمیدم پشت آن سیاهی چیزی مرده و خشک بود.

دستم را برای کمک پس می‌زند خودش، پاکشان توی هوای رفتنم می‌آید بیرون. پاییز هم که شده، خورشیدِ تب لازمی این شهر. از پشت ابرها هم می‌سوزاند، می‌پوساند. بدون کمکم سوار ماشینم می‌شود. شک می‌کنم بلکه حقه‌بازی کرده باشد... دنده‌ی سه می‌گویم:

- اون همه نوشتن و انگرد. برا چی اومدی..؟! این جا برا تو قبر هم نیس...  
 - باید برم هفت ناخدا... ببرم هفت ناخدا.....  
 - با ای چشمات هفت ناخدا دنبال گنج می‌گردی؟... هر کی ببردت محاله من ببرم. کور خوندی ...

کور خوانده‌ای را از عمد گفتم... هوش و حواسم نبوده، گاز ماشین را تا ته چسبانده‌ام. برای چی؟  
 - شب بو رمز چی بود؟

از دهنم پرید. نمی‌خواستم بپرسم... می‌گوید:  
 - تو که نباید واهمه‌ای داشته باشی. عزیز طایفه هستی. خدمتگزار همه هستی. به گوشم رسیده که خیلی احترام داری... برای چی نامردی کنی  
 نبریم هفت ناخدا!!؟

- تو یکی دیگه حرف مردونگی نزن... مهمون منی، پروا از جونت دارم...  
 - جون من؟!... بشاش بهش. فکر کن این تنها خواهش من از تو و ای دنیا هس. ببرم هفت ناخدا .

بعد از چند سال که راحت شده بودم باز برای هزارمین بار کوکب، مچاله گوشه‌ی اتاق، پیشانی از روی زانوها بر می‌دارد... جای مشت‌ها: لکه‌لکه‌ی سیاه به قرص صورت مثل ماهش. چشم‌هایش سیاه‌تر، باز چشم‌هایش نحس. زل می‌برد به من... باز کاسه‌ای غذا جلوش هل می‌دهم. اطرافش ظرف‌های قبلی گندک زده‌اند. توی چشم‌هایش هر حرفی که هست از عقل و دل یک پسر بچه خیلی سترتر است... معلوم است که آن موقع نمی‌توانستم بفهمم؛ من همه‌اش یازده سالم بوده معلوم است عقل و سولم نمی‌رسید بفهمم آن نگاه سمجش چی می‌پرسیده.

- برام بگو چه شکلی شده شهر... هنوز روی درها کوبه‌ی زنونه مردونه هس؟ رو دیوارا هنوز شعارای انقلابی هس؟  
 - خیلی درا دیگه زنگ و آیفون هم دارن... اومدم طرفای محله خودتان. از وختی نیروگاه اتمی دوباره راه افتاده شهرسازی کشیده شده اون طرف. دیگه ای محله‌های قدیمی... همین خیال بکن که خونه‌ها یکی‌یکی خالی شده‌ان، یکی یکی وپرونه می‌شن.  
 - تو این سالای کی یا مرده‌ان؟ لشکر عموها، دایی یا... ماشین جوجه کشی طایفه هنوز خوب پس می‌ندازه؟

- به برادرات گفتم داری می‌آی. گفتن فقط پیشواز جنازه‌ت می‌آن.  
 روی دیوارهای خیابان، شعارهای قدیمی انقلاب را باران و آفتاب رنگشان را برده‌اند بعضی‌هایشان خط زده شده‌اند، شعارهای جدید آمده‌اند.  
 - سال به سال این همه سال‌هایی که گذشتن. چشم‌هام کم‌کم سوختن تو اون خارجی که نوشته بودی خوش بگذرونم. برای هر کی خوشی بود برای من نبوده. چشم‌هام کم‌کم سوختند شدند خاکستر. باید عمل

می کردم، نکردم. گذاشتم بشن خاکستر ولی توی همین خاکستر هم کوکب رو می بینم. برای چی شبونه فرار نکرد؟... میون اون جمعیت برای چی اومد بیرون؟ نامرد! ببرم هفت ناخدا!

صدایش مریض و خراشیده است. انگار تازه از عزای ننه اش خلاص شده .  
 - هفت ناخدا دیگه اون محل قاچاقچی یا نیس. هر چی تو خاطرت هس بریز دور! خیلی عوض شده همه ی اون کومه خشتی ها ر کوفتن زمین، خونه های مهندسی ساز ساختن. همین روزا میدون بلکه کوچه هاش ر آسفالت می کنن. حالا وسط میدون، جنج همون جا که کوکب افتاد زمین، دارن باغچه بندی می کنن، درخت گل ابریشمی. بنفشه می کارن. زمسونا گل می کنه اندازه ی کف دس .

- بنفشه یادته رمز چی بود؟

- من فقط پیغوم رسون بودم محرم رمزاتون که نبودم.

- بنفشه یعنی بازار ماهی فروش ها، از اوایل صبح تا هر وقت که می تونست بیاد... ظهر هم اگه می اومد من منتظرش وایساده بودم به باهانه ی خرید ماهی می تونس بیاد... لا به لای دکه های ماهی فروشا که می گشت منم دوروبرش دنبالش می گشتم. حالا هم تو تاریکی چشمام هر وقت بخوام ببینم می تونم ببینم: دست سفید قشنگش از زیر چادر که بیرون می یومد: بین برق برق پولک ماهی یا و تکه یخا... توی خیالم دستش انگار از جنس ماه بود. به هر ماهی ای که دست زده بود دست می کشیدم گاهی طوری راهم رو تنظیم می کردم که رو به روش در بیام یه لحظه چشم تو چشم بشیم... بعضی وقتا هم نمی تونس بیاد... ماهی یا فروش می رفتن سینی یای بزرگ خالی می شدن یخا آب می شدن ماهیگیرا می رفتن ...

چشم‌های کوکب: خیره، پرسیان، خیره به من... فرمان را با همه زورم می‌پیچانم.... پیرمرد را وسط خیابان ندیده بودم. نزدیک بود پول خونش بیفتد گردنم. حواسم به سرعتم... نکبت! این نکبتی که بغل دستم تپیده... این که لم داده توی صندلی ماشینم، نکبت دارد وجودش... برای این که دلش را بسوزانم می‌گویم:

- حالا رسیده‌یم طلافروشی قیصریه... نحسی‌ات ای بیچاره رو هم گرفت. وضعش خراب شد. یکی از اونایی که بعد انقلاب به مال و منال رسیده‌ن مفت خریدش.

- اون مرواریده... خیلی... آره نحس بود... ولی توی ویتترین طلافروشی وقتی دیدمش انگار جادو داشت. نتونستم ازش بگذرم.. خیلی بد کاری کردم. اشتباه احمقونه‌ای بود دادمش دست تو... وگرنه می‌شد حالا کوکب، هامبورگ منتظرم باشه. من اومده باشم دیدنی خونواده‌ام که زود برگردم پهلوش... می‌شد هیچ طوری نشده بود.

باور نمی‌کنم بتواند بغض هم بکند... کف دستم خیس عرق شده روی فرمان می‌سرد... سخت است صدایم را صاف نگه بدارم. پروا دارم مبادا لرزش تنم به صدایم هم برسد... کنار، ترمز می‌زنم.

- همین جا آی پیاده بشی صاف که بری می‌رسی به عرق فروشی ایروان. رفیقت سرژی تا چند سال بعد از در رفتنت یواشکی ازم احوالت ر می‌پرسید. وختی می‌گفتم خبری ندارم می‌گفت پس تو هم نامردی. تنها طرفدارت عرق فروش ارمنی شهر بود... حالا شده بستنی فروشی صدف... می‌خوای؟

- اگه سرژی باشدش.

- دلت خوش...! بعد از انقلاب هم مرتیکه دس وردار نبود. دو بار عرق‌سازی دستگیرش کردن.
- راه بیفت... سرژی خیلی خوب می‌فهمید. می‌گفت مرد آگه مرد باشه عشق رو از دسه‌خر تو لجن زدن تشخیص می‌ده... بعد از رفتن من به شماها این حرف رو نمی‌زد؟ ... معلومه که نه... راه بیفت .
- ... دفعه‌ی سوم که ریختن تو خونه‌اش بگیرنش همی تا بیان بتونن درِ سرداب عرق گیریش ر بشکنن، ناکس شکمبه‌اش ر پر کرده بوده از الکل صنعتی... همه به گمونشون مستِ عرق دست ساز خودشه. هر کی باشه از اون همه پررو پوس‌کلفتی زورش می‌گیره. سیلی و لقد هم نوش جون می‌کرده‌ها، مقرر نیومده که اقلن برسوننش مریض‌خونه... نفسای آخرش مقرر می‌یاد. گفته بوده مست‌ترین مردن دنیا ر دارم می‌میرم.
- نگو دیگه .
- باز کف خیس دستهایم را با شلوارم پاک می‌کنم باز چشم‌های کوب، صورتش چاک‌چاک دنبال من می‌گردد هر جا بروم مرا پیدا می‌کند که خیره بشود به چشم‌هایم چشم‌هایم را بخواند .
- وقتایی که کوبک برات پیغوم می‌داد، گل اطلسی رمز چی بود؟
- خوبه یادت مونده... رمز این بود که دلش تنگ شده. غروب فرداش قرارمون خونه‌ی ناخدا حشمت که باغچه‌اش گل اطلسی داشت... عمدن هفته‌ای دو سه مرتبه اضافی می‌رفتم می‌نشسم پای ورزشی پیرمرد و قلیون‌کشی تا شک نکنن چرا هربار کوبک برای زن ناخدا دوا می‌یاره، من هم هسم. دلخوشی‌ام این بود که کوبک به باهانه‌ی احوالپرسی از ناخدا حشمت بیاد کنار ما بشینه. چشمای پیرمرد که خوب نمی‌دیدن، ما بدون

صدا با هم حرف می‌زدیم از حرکت لبای هم می‌فهمیدیم حرفای همدیگه رو... ولی کوکب زودی شرمش می‌گرفت. ما حرف دلمون و اینا رو می‌گفتیم ناخدا حشمت هم برای صدمین بار نقل شاهکارای «برنو کوتاه»ش رو می‌گفت تو جنگ با فلان طایفه، یا جنگ با مزدورای هندی انگلیس... من و کوکب آخری یا گاهی حرف چشم همدیگه رو هم می‌تونسیم بخونیم .

این نامرد، آن وقت‌ها که از این عوالمش با کوکب به من نقلی نمی‌کرد... بلکه می‌گفته نیم قدهی گشنه گدا کجا لایق این حرف‌ها... ولی اگر بهم می‌گفت خوب می‌فهمیدم... دو طرف خیابان باریک خیام دو عمارت مستعمراتی خرابه، انگار دروازه، یکدفعه بینشان دریا پدیدار می‌آید .

می‌بینم که رو می‌چرخاند به پنجره‌ی کنار دستش، انگار از پشت شیشه‌ی پنجره دریا را بو کشیده... نالش می‌کند :

- دریا!؟

- از همین خیابون ساحلی یه بولوار ساخته‌ن تا اون سر شهر... اگه چشات سو دیدن داشت می‌دیدى خوشگل و به قاعده ساختن. حالا شده تفریح‌گاه مردم، مسافرا ....

- بوهای شهر عوض شده‌ن. مطمئنم... هوا ابریه!... نه؟ بوی بارون توی هوا هس ولی می‌فهمم که بوی دریا هم عوض شده.

خاکستر ابرها روی آب، سیاهی ابرهای دور چسبیده به آب... امروز دریا عجیب بدون موج است. امروز... ندیده می‌بینم: ماهی‌های مرده، شکم سفیدشان بالا بدون حرکت موج... ماهی‌ریزه‌های سیاه بهشان نوک می‌زنند... برق برق لباس کوکب کنار باغچه‌ی شب بوهایش... دل می‌کنم بهش بگویم خاله کوکب! من هم باهات یک رمزی بذارم؟

- چراغ کم بود اینجا. تاریک بود شب... شبی که دریا طوفانی بود موج وقتی می کوفت به دیوار می پاشید تو خیابون. من این جا بودم. آروم می کرد آب که کوفته می شد بهم .....

- یه جور غسل بوده بلکم .

- خیلی دوست داشتم این تکه رو، تاریکی، این جا برام می شد مثل یه بندر خارجی، مرموز خیلی دور از این جا... خیلی شبی این جاها قدم زده ام به خیال این که کوکب هم کنار دستم هس... حتا تو خیالم باد، اون موهای بلندش رو می زد به صورتم... واقعن حس می کردم که موهاش به صورتم به لبام... دلم نمی خواد یادم بیاید... که ببینمش و خیس عرق شوم... هیچ نمی خوام یادم بیاد که مجبور بشم نصف شبی راه بیفتم کنار این دریا... اون همه شبی که کنار این دریا وامونده ام، دیگر دستم اومده که تاریکی دریای شب خالی نیست. توش یک چیزای نامعلومی سرگردونن: روح غریقا، ترس ها، راز و نیاز عاشقا به دریا، و تقاص آسمونی گناهها که منتظرن اجازه ی نازل شدن بگیرن. سیاهی چشم های کوکب، مثل تاریکی دریای شب، دورو برم باز می شه که همه طرفم تیره و تار بشه. ولی می بینم قرص صورتش مثل ماه.. می بینم یه چشمش می ترکد ...

مرغ نوروزی ها، سمج به لاشه ای وسط خیابان نک می زنند. ماشین که نزدیک می شود می پرند. از آینه می بینم که پشت سرم دوباره می نشینند وسط خیابان .

- نیروگاه اتمی که بودی، بین مردم حرف بود که با یه زن مهندس آلمانی سر و سر داری من می فهمیدم سر و سر یعنی چه. منتها نمی فهمیدم تو که برا خودت یه خانم مهندس خارجی داری پس برا چی کوکب رو هم ...



توی کلهام باز صدای خفه‌ی خوردن سنگ به گوشت... باز برمی‌گردم طرف سیم خاردار نیروگاه، سرباز نگهبان تفنگش را طرفم نشانه می‌رود و فحش می‌دهد که دور بشوم. پشت سرش غول ساختمان نیروگاه اتمی: آرماتوربندی و آهن‌های لخت گنبد نیمه‌کاره‌اش زیر آفتاب: انگار دست‌های یک غولی آهن‌ها را به هم بافته. یک طور خیلی غریبی است که نمی‌فهمم، می‌ترسم ازش. نگهبان‌های نیروگاه نمی‌گذارند یک پسر بچه‌ی بومی آن اطراف بپلکد. من هر بار که از کوکب برای او پیغام دارم بارها هی تارنده می‌شوم و دوباره بر می‌گردم. زیر کفش‌هایم آسفالت آفتاب خورده، نرم فرو می‌رود. تلواسه دارم از درز کفشم قیر داغ بزند تو. جخ دوباره پایم بشود تاول زرد... بالاخره او با آن لباس کار مرموزش از در بیرون می‌آید. باد توی موهای بلندش، قد و بالایش قد مهندس‌های آلمانی، دست روی سرم که می‌کشد دلم می‌خواهد یک اتفاقی بیفتد که من برایش بجنگم و پیشمرگش بشوم... می‌گوید: «به کوکب بگو می‌یام...»

- اون زن آلمانی فقط یه ماجرا می‌خواست برای وقتایی که ایرونه... از روز مرگ کوکب... تو چیزی هس که یادت باشه. چیزی که مهم باشه به من نگفته باشی؟

فحش می‌دهم و فرمان را چنان وامی گردانم که تنه‌اش یله می‌شود، سرش می‌خورد به شیشه‌ی پنجره

- پروا نیس ... چند تا مرغ نوروزی پریدن میون خیابون.

ماشین را کنار می‌کشم. خیابان ساحلی خلوت است. این جا احتمال این که خویش و آشنایی ما را ببیند کم است. خودش پیاده می‌شود می‌رود طرف دیواره‌ی ساحلی. از روی دریا نم باد می‌آید، صورت گر گرفته‌ی آدم را

آرام می‌کند. هیکل نحیفش توی باد... موج‌ها رویشان رنگین کمانه‌ی روغن، به دیواره‌ی سنگی می‌خورند. قطره‌هایشان به صورتمان پاشیده می‌شود.

- همین جاها باید راه پله‌ی قدیمی باشه به دریا... ببرم اونجا.

جزر، آخرین پله‌های راه پله‌ی سنگی از آب بیرون می‌آیند. سبزه بسته و حلزون‌های کوچک رویشان سنگ شده‌اند.

- توی اون پله‌ی سنگی کوب قرار بود خودش رو برسونه اون جا... فهمیده بودم دیگه انقلاب رو دارن مال خود می‌کنن. هیفده شب تو تاریکی وسط راه پله منتظرش شدم بیاد... اگه فرار کرده بود خودش رو روسونده بود به من محال بود دستای مردم بهش برسه.

خفه خون می‌گیرد رو به دریا... باید بهش باید بگویم: من با کسی دشمنی و کینه‌کشی ندارم. می‌خواهم با همه صلح و صفا باشم. می‌خواهم وقتی سلام می‌کنم جواب بگیرم. اگر جواب هم نگیرم رفتنا خدا حافظی می‌کنم. بهش باید بگویم: ساخت و ساز نیروگاه اتمی که راه افتاده کار و پول آورده به شهر. یک آب باریکه‌ای هم برای من هم دارد. با یک شرکت پیمانکاری کوچک، آن قدرها به جیب من می‌رسد که سفرهام جلو مهمان خالی نباشد. ته مانده‌ای هم پس انداز کنم تا به وقتش طوری که انگار هیچ وقت نبوده‌ام، از این شهر بروم برای همیشه‌ی خدا بروم... من از بیست و دو سال پیش هم - بهش می‌گویم - یاد و خاطره زیادی یادم نیست. بهش می‌گویم چه توقع داری؟ با آن هیکل نحیفم، لابه لای آن جمعیت دور میدانه‌ی هفت ناخدا مدام از تنه گنده‌ی آدم‌ها هی تنه می‌خوردم. دم به دم زمین می‌خوردم. همه حرص داشتند ببینند سنگ‌ها کجا می‌خورند. خون چطور بیرون می‌زند... بهش می‌گویم: بدبخت کورمکوری! بعد از این همه سال حالا من

چطور مطمئن باشم چیزهایی که توی کلهام هست دیده‌ام یا از نقل و روایت بزرگترها توی خیالم آمده... ولی دیده‌ام از لابه لای جمعیتی که کوکب را محاصره کرده همین را خوب دیده‌ام، مدام می‌بینم که یکدفعه مثل یک معجزه، یکدفعه... بلکه هم یک نشانه‌ی غضب آسمانی: لوله باد، مثل هوفه‌ی شیطان چادر کوکب را می‌کند از سرش، می‌پیچاند بالا، می‌کشاند... کوکب هنوز به زانو نیفتاده ولی لوله‌باد چادرش را از بالای سر جمعیت، چادر سیاهش را می‌برد طرف دریا. می‌برد دورهای دریا. و من هم قبل از این که خاک و نمک لوله باد چشم همه را بسوزاند می‌بینم آن قیامت شیطانی را... خونین و خرمایی موج تو موج، نکبت آن گیسو را می‌بینیم همه پُرپر، تابدار... کوکب... از رشته رشته‌ی موهایش رگه‌های خون سرش شر می‌کنند به گردن و سینه‌ی سفیدش...

حالا که خودش رفته توی ماشین نشسته، بروم راه بیفتم از این جا بروم، بیرون از شهر بگردانمش تا هوا تاریک بشود هوا که تاریک بشود توی ترمینال اتوبوس تهران خالی‌اش می‌کنم می‌روم پی کارم.

- شبونه اتوبوس هس به تهرون... تا خبر اومدنت پخش نشده باید بری.

هنوز هم اگه گیرت بیارن خونت رِ می‌ریزن .

- هفت ناخدا رو که دیدیم... بعد از هفت ناخدا

- انگاری بدت نمی‌یاد گیرت بندازن...ها؟ برا همی برگشتی؟... اگه همینه

می‌خوای من نمی‌خوام این دفعه‌اش هم پای من میون باشه.

- تو چی یادت مونده از اون روز؟

- اون قدری نبود که عقلم برسه پیغام پسغام‌های تو و کوکب رِ بردن

آوردن یه طوری جاکشیه.

یکهو داد می‌زند: خفه شو!

کور، مشت می‌کوبد به رو به رویش.. دهنش پر از خرخر... باز مشتش کوفته می‌شود به شیشه‌ی ماشین. چهار لکه‌ی خون روی شیشه می‌ماند... تا ترمز بزنم دور ماشین بدوم در را باز کنم هنوز دارد مشت می‌زند به شیشه... یقه‌اش را می‌گیرم که بکشمش بیرون. دو دستی، مفلوک صندلی را می‌چسبد. زورتر می‌کشمش. عینکش پرت می‌شود کف ماشین... چشم‌هایش:.... یکدفعه چشم‌هایش انگار پر از خاکستر...

در ماشین را به رویش وامی‌کوبم... برق برق فلس ماهی‌های تکه تکه شده روی آب دریا... هنوز باد قطره‌هایی از موج‌ها را به صورتم می‌کوبد. شاید به خاطر همین تک قطره‌هاست که غیظ و غضبم را می‌توانم مثل خلط بدهم پایین؛ مثل همه‌ی سال‌هایی که از عمرم گذشتند و رفتند. آن همه سال توی پسله‌ی یک تنهایی عذب، در آرزوی یک خانه‌زندگانی مثل آدم‌های دیگر، با امید داشتن یک خانواده...

اب پاشی، شره‌های آب پر از نور: برق برق نقره‌ای روی شب‌بوها می‌ریزد. ناخدا جلال برای کوکب بهترین، خوشگلترین خانه‌ی هفت ناخدا را ساخته... کوکب مرا که می‌بیند آب پاش سنگین را می‌گذارد لبه‌ی باغچه‌اش.... تا شب که شب بوها باز شوند و همه‌ی حیاط بزرگ پر از عطر بشود خیلی نمانده. کوکب به سمت عمارت نگاه می‌کند: پنجره‌ها... کوکب گفته حواسم باشد به آن چشم‌های ناسور پیرزن‌هایی که ناخدا جلال می‌فرستد کمک یارش... همه جا هستند، تیز می‌بینند. همین تا کوکب را می‌بینم کنار باغچه‌اش که آن را جای بچه‌ی نشده‌اش دوست دارد. به فکر می‌رسد که به جای یواشکی گفتن رمز بنفشه، بگویم: «خاله کوکب! بنفشه نمی‌کارین

تو باغچه تون؟»... غرق غرور می شوم از لبخند تحسین کوکب... کوکب سرتا پا پولک های نور: آفتاب غروبى از پولک های رنگا به رنگ لباس محلى اش خوشحال خوشحال می تابد. خوشحالى اش را از رسیدن پیغام می فهمم. نی قلیان هیکلم پر از مردانگی می شود. از نوازش پشت انگشت کوکب روی گونه ام و پشت پنجره مثل دو سوراخ سیاه، سیاهی چشمهای پیرزنی را می بینم که دارد ما را می پاید... «بیا بریم تو، ده روزه برات بستنی نهادم تو یخچال» صدایش آرام، نرم؛ توی صدایش همیشه یک غم تنهایی و غریبی... پشت سرمان آبپاش حلبی از لبه ی باغچه می افتد زمین، آب پهن می شود روی کاشی های داغ... آب توی شیار کاشی ها که پیش می رود. جز جزه اش را می شنوم.

یادم نمی آید کی ماشین را راه انداخته ام و چطور رانده ام و دیگر نمی دانم به کدام خراب شده ای ببرمش... یکدفعه دستش را می آورد طرف فرمان، فرمان را سفت می چسبم.

- برای چی پیچیدی؟ از همین راه مستقیم که بری می رسیم هفت ناخدا

...

- این تیکه راه ریه طرفه کرده ان. از طرف دیگه می رم .

- که بریم هفت ناخدا؟...ها؟...آره؟

انگار که ببیند سرم را به قبول تکان تکان می دهم. دستش را بر می دارد از فرمان. گاهی دو سه تا قطره ی خاک آلود باران روی شیشه ی ماشین می نشینند. خوب است آدم برف پاک کن را کار نیندازد. نگاه بکند که قطره ها چطور کشانده می شوند طرف کناره ی شیشه... که گاهی نرسیده به کناره بخار می شوند، ردی خاکی از شان می ماند... کوکب کنجله زیر پنجره ی اتاق...

در را که باز می‌کنم چشم‌هایش صاف زل می‌برند به چشم‌هایم. انگار همین طور منتظر بوده تا من بیایم. توی راهرو پیرزن‌ها می‌روند و می‌آیند. همین یکی از همین‌ها گفته بود: نون و آبش رو هم بدین همین بچه‌کو بیره عوض مرواری... و نگاه کوکب به من خیره است تا پیغامی بهش برسانم. سر بر می‌گردانم عقب پیرزنی با چشم‌های آب مرواریدی شکاک دارد نگاهم می‌کند... می‌بینم بی‌حواس رانده‌ام طرف خارج شهر .

- دیگه داریم از شهر می‌ریم بیرون. دست راستمون هنوز دریا هس. اون دورها همون جاییه که کشتی رافائل اون قدر موند که تنه‌اش زنگ زد... عراق زدش. غرق شد... ساحلِ این جا... راستش رو بخوای هفت ناخدا هیچ آثار و نشونی از قبلش نداره.

- اون میدونه هسش اون جا؟

- ...دریاش پر از آشغال و لجن شده. از بوی گندش نمی‌تونی وایسی. بلکه اصلن درد را هم حس نمی‌کند. پشت دستش: مشت که کوفته، پشت بند انگشت‌هایش خون زده بیرون: خون تازه که شر کرده تا لبه‌ی دستش. کنار جاده حالا دیگه کومه‌های خشتی گلی شروع می‌شوند: از توی تاریکی دریچه‌هاشان چشم‌هایی زل بریده‌اند به جاده، با چشم‌های تراخمی هم تیز می‌بینند که چه کسانی توی ماشین نشسته‌اند... صدای او بیشتر ناله‌است تا گپی ...

- ...اون طوری که از کوکب گفتمی درست نیس که بگی... نگو اون حرفی رو که درباره‌ی اون گفتمی... یه شب، می‌دونس که سرگردونم طرفای دیواره سنگی، خیلی خطر کرد اومد خیابون ساحلی که به آرزوم: قدم زدن با او برسم. بغل دستم راه می‌یومد ولی پهنای صورتش خیس اشک بود .

- کوبک هی روز به روز برات عزیزتر می‌شد. دیگه فقط برای پیغوم پسغوم یاد من می‌یفتادی.
- کوبک خیلی سر بود از این شهر. اگه اون قدر زود نداده بودنش به اون ناخدا حتمن من پیداش می‌کردم، خودم می‌گرفتمش... خیلی سر بود از اون قاقاچی دهاتی.
- هر چی بود و نبود مال شوهرش بود .
- برا همون که با دیگرون خیلی فرق داشت، چشم دیدنش رو نداشتن، دشمنش بودن.
- از بین نخلستان تَنکِ دل‌پیر، رد می‌شویم نخل‌هایی، جاهایی یله کرده‌اند سمت زمین، انگار که همین حالا از ریشه ور می‌آیند، می‌افتند روی خاک... باد ماسه‌های دریا را پای دیوار کومه‌های دل‌پیر جمع کرده.
- دل‌پیر یادته... مردمونش هنوز موندهن ... نه با پول، نه با زور، دولت حریفشون نشده. همه زمینای اطراف نیروگاه اتمی رِ خریده ولی ای مردمون از ای کومه‌خستی یا جاکن نمی‌شن.
- از توی تاریکی همین کومه‌ها، یکهوایی می‌ریزن بیرون، آدمای کپک زده، بیشتر از هزارتا، تو دهناشون یه فریادایی که نمی‌فهمم، می‌یان دور تا دورم جمع می‌شن، توی چشماشون همیشه یه کینه‌ای یا غضبی هس که نامعلومه... نگاه می‌کنن و یه دفعه انگار با یه دستوری که فقط خودشون می‌شنفن دست می‌برن به سنگ... فکر نمی‌کردی کورایی مَث من هم خواب بینن؟... کورایی مَث من هم دایم خواب ای کومه‌ها و آدماش رو می‌بینن... سنگم می‌زنن که مَث سگ بتارونم.

توی جاده‌ی کناره‌ی دریا گاز را گرفته‌ام.... کجا؟ نمی‌دانم. روی خاکریزی سربازی یله داده به تنه‌ی تیربار زده‌وایی و دارد سیگار قلاج می‌گیرد. سمج؛ ما را نگاه می‌کند تا رد شویم.

- حالا داریم از بغل نیروگاه اتمی رد می‌شیم. از وختی مهندسای روس اومدن، جلدی دارن خلاصش می‌کنن. حرف هس خارجی یا گفته‌ن بمبارونش می‌کنن... اگه بمبارونش بکنن می‌گن همه مون می‌می‌ریم. به گمونت درس می‌گن؟

تلخ خند می‌زند نمی‌فهمم به مردن ما می‌خندد یا چی... گنبد بلند نیروگاه سمت آسمان بالا رفته... خیلی بالا رفته... خیلی قرص و محکم بالا رفته.

- بعد از در رفتنت، هی سن و سالم که بیشتر می‌شد، پرس و واپرس خیلی کردم درباره‌ت... تو عرق‌خور، زناکاری که بودی، که نه خدا می‌شناختی نه پیغمبر. عیاشی و زن کم نداشتی تو دست و بالت... مهندس نیروگاه اتمی، کیاویبا، محشور با خارجی‌یا، حقوق کلون... لاکردار! چی کم داشتی که کوکب را از راه به در کنی؟

- همون چیزی که هر چی پول و موقعیت و قیافه بیشتر داشته باشی، جای خالیش بیشتر زجرت می‌ده.

- ناخدا جلال حق پدری گردن من داشت.

داد می‌زنم تو صورتش:

- خود نامردت خوب می‌دونی دروغ می‌گی که می‌گی یه قاچاقچی دهاتی بود. یه مردی بود که ای شهر احترامش ر داشت. کم مردی نبود.



خیلی دخترای ای شهر آرزو زنیش رِ داشتن. همو تو ای شهر دست خیلی خونواده‌ها رِ گرفته بود از نداری دختر نفروشن به شیخای پفیوز عرب.... دستم جلو صورتش مشت می‌شود که بکوبم. کور بدبخت نمی بیند که بترسد .

- اون قدر که مغرور و جوونمرد که بود... همین تو چون داغ قرمساقي گذاشتی به پیشونیش، سرافکنده رفت دیگه هیچ احدالناسی ندیدش. کمه برات تقاص کورمکوری... کمه برات ایلون ویلون تو دنیا بگردی. دستم: کوچک و سیاه‌چرک: مشت... مشت... مشت... باز می‌شود و درخشش مروارید کف دستم.... جلو چشم‌های ناباور ناخدا...

- می‌دونسی اگه با اون دک و پوزت، ادا اطوار خارجیت، خودت رِ به زنک بیچاره نشون بدی عاشقت می‌شه... خیلی زنای نجیب محل تو خواب هم نمی‌دیدن اون خونه زندگی شاهونه‌ای که ناخدا برا کوکبش ساخته بود.... بیچاره به گمونش کوکبش رِ که گذاشته لای ابریشم و طلا، نمی پره زیر لحاف چرک کسی.

ترمز می‌زنم وسط برهوت... همین جا حقش است. همین جا که کامیون‌ها آشغال‌های شهر را می‌آورند تلنبار می‌کنند، می‌سوزانند.  
- اینم هفت ناخدا... همین جایی که ترمز زده‌ام همون جای خونه‌ی دی‌هاشم هس... توفیری نداره پیاده شی.

از ماشین دور می‌شود. انگار جرئت ندارد جلوتر برود. دورتادور می‌چرخد یک لحظه شک می‌افتم که نکند دارد می‌بیند آن دورها، تل‌های آشغال سوخته، هنوز دود ازشان بالا می‌رود..

دستش را طرف تل‌های سیاه اشغال دراز می‌کند.

- این سمت... پس کوکب... کوکب داشته می آمده این سمت...؟ این جا برای چی می اومده...؟ برای چی مستقیم فرار نکرده بیاد سراغ من؟

دانه های باران، درشت می شوند و رگباری. کوبه ی قطره های باران روی سقف ماشین انگار روی کله ام: کله ام انگار بدون پوست و مو... بلکه نکند توی صدایم چیزی حس کرده. می بینمش که سرگردان دور خودش می چرخد. مثل سگی که هر طرف را بو می کشد... بو بکش! برهوت دوروبرت را بو بکش... تقاص خون کوکب ساده دل بیچاره را که کشیدی زیر لنگت... تقاص من که حالا انگار همین حالا پشت دست سنگین ناخدا جلال کوفته شده تو دهنم، دهنم آتش، دهنم خون و دندان شکسته توی دهنم... صدای ناخدا، غول هیبت بیخ گوشم: «ها! کیه اون نامردکو که می گی ای مرواری ر داده...؟ زبون بیا بچه!...»

و انگاری یک تکه مچاله مقوا، زانو می افتد روی کنده ی زانوها، آن همه هیبت مردی و قدر قدرتی، از ضعف دیوئی زانو می افتد... حالا انگاری همین حالاست که زوزه می افتد از زجر ناموشش... که می توانم من جلد پیرم بیرون، بیرون تند بدوم... بدوم هی زمین بخورم از خجالت و ندانم کاری، زمین بخورم و هی پا شوم و بدوم. هی از نمی دانم کی پیرسم: چکار بکنم...؟ تا وقتی که خودم را می رسانم به همین این نامرد که بهش بگویم: ناخدا مروارید را از جیبم کشیده بیرون که با همان بچگی ام می دانم که باید فرار کند، که اگر فرار نکند، می کشندش... می بینم: رنگ پریده و بیچاره، مدام از من بچه می پرسد چکار باید بکند... دستم را می چسبند.

«برو تو رو به خدا! خونه ی ناخدا... نترس، کاریت ندارن... اگه من رو دوس داری خودت رو برسون به کوکب، حالا حتمن گرفتندش زیر کتک... وای

چی شد یه دفعه‌ای... بگو، برو برس بهش بگو: شب بو... همین فقط... خودش می‌فهمد چکار کند. یادت نرود: شب بو...» باورم نمی‌شود: تواناترین مرد زیبا و داناترین مرد یکدفعه این طور افتاده به سگ لرز از ترس، ناتوان... و خوشم هم می‌آید.

حالا هم کور و بی‌خبر به خیالش دارد می‌رود طرف آن طرفی که کوکب داشته می‌آمده. رگبار باران بهش می‌کوبد، برمی‌گردد، کلافه، سرگردان، می‌رود طرف دریا... برمی‌گردد، موهایش شر کرده روی صورتش، لباسش خیس چسبیده بهش، نحیف‌تر به چشم می‌آید. خم می‌شود دست می‌کشد روی زمین... ممت ماسه توی چنگش برداشته، لابد برای یادگاری، می‌آید توی ماشین، چشم‌های کورمکوری‌اش طرف من... با دستمال دست می‌برم بخار و لک خونش را از شیشه‌ی ماشینم پاک کنم... صدایش انگار... انگار ریخته ته یک چاه خشک و برگشته :

- برای چی آوردیم این جا؟! این جا هفت ناخدا نیس.

از ماشین می‌زنم بیرون بروم طرف دریا... سر و صدای آمدنش را روی آشغال‌های ساحل می‌شنوم. قوطی و بطری پلاستیکی، پوست میوه، دل و روده‌ی حیوان، آمپول مصرف شده، کله‌ی عروسک... کنارم، سرِ دو زانوها، زانو می‌افتد روی ماسه‌ها .

یک لحظه به فکرم می‌زند که اگر همین جا بکشمش جنازه‌اش را بسوزانم

بدهم دریا، هیچ کس نمی‌فهمد کار من بوده... می‌گوید:

- من دیگه چی همسم که به دس انداختن بیرزه!

دستم یک دفعه‌ای گرفته می‌شود توی تاریکی... از ترس دارم سنکپ می‌کنم. تاریک، خرخر نفس‌های هول آوری توی اتاق هست. فندک بنزینی

ناخدا جلال روشن می‌شود نُک یک سیگار شعله می‌کشد. چشم‌هایش را می‌بینم: قرمز خون... روی پهنای صورت و توی ریش‌هایش قطره‌ها برق می‌زنند. «حق نان و نمکی که بهت دادم خوب به جا آوردی بچه...» و دیگر توی تاریکی، گل‌آتش سیگاری می‌بینم و شب‌ساز بزرگش را... و همین‌طور نی‌دستم توی چنگش... توی آن ظلمات هر دقیقه انگار یک سال می‌گذرد، می‌گذرد، یک ساعت دو ساعت... تا وقتی که به نظرم می‌رسد مدتی است درد دستم محو شده. دستم را خلاص می‌کنم و یواش یواش دور می‌شوم... هنوز نمی‌فهمم که ناخدا آن جمله را کنایه و سرزنش بهم گفت یا منظورش تشویق بود.

موج‌های لجنی پر از آشغال تا نزدیکی پاهایمان می‌آیند.

- برای ناخدا من مَث پسر نداشته‌اش بودم. بی‌ناموس شدنش من هم تخصیص کار بودم. هر کسی هم که بگوید نه، بچه بودی نمی‌فهمیدی خودم می‌دونم که تخصیص کار بودم. شرمم از ناخدا هنوز هم تو جون و دلم هس.

انگشت‌هایم مثل ده تیغ چاقو توی ماسه‌ها، بیرونشان می‌کشم... دست بیندازم زیر بغلش بلندش کنم... نمی‌گذارد دستش را بگیرم که ردش کنم از کرت‌های آشغال... خودش پاک‌شان توی هوای من می‌آید... ماشین را که روشن کنم، هنوز هم دلم نمی‌آید برف پاک‌کن را کار بیندازم. شرکردن قطره‌ها را روی شیشه دوست دارم. دنیا را دوست دارم پشت رگه‌های باران ببینم... توی کله‌ام: پیش چشم‌هایم دیگر شروع شده: می‌بینم دستها و بازوهایی که رو به جلو پرتاب می‌شوند. سنگ‌ها را می‌بینم... صورت‌های آدم‌هایی که نعره می‌کشند... و زوزه‌ی سنگ‌ها را توی هوا می‌شنوم.

از کجا بدانم که نه، بلکه من هم توی میدانهای هفت ناخدا دست برده‌ام به سنگ. انگار من هم مٲ کاکای ناخدا جلال نفیر می‌کشم «گیس بریده نمی‌میره...» که همو تابوک سیمانی را یک متری کوکب بالا می‌برد، می‌کوبد که «سقط شو سوزمانی!»

و می‌بینم که دارم حالا دارم بدون شتاب می‌رانم. پیش رویمان در افق، ابرها دریده شده‌اند. قرص خورشید دارد فرو می‌رود گوشه‌ی دریا. خیلی درشت است و یک طوری کم‌نور هست که می‌شود بهش نگاه کرد. رگه‌ی خون روی پیشانی کوکب پایین می‌آید، کنار طره طره‌ی مویش روی پیشانی‌اش پایین می‌آید...

- برام خیلی تلخ و سیاه بود روزای انتظار تو استانبول. هر ماه می‌گفتن ماه دیگه پناهندگیت قبول می‌شه. من دلیل خوبی داشتم واسه‌ی پناهندگی. هه می‌فهمی؟ از صدقه‌ی سر مرگ کوکب خیلی دلیل خوبی بود که یه طایفه دنبالم بود که سرم رو ببره.... تجربه‌ی کارم تو نیروگاه هم به دردشون می‌خورد. فکر می‌کردم یادم می‌ره. یه زندگی تازه شروع می‌کنم. نمی‌دونسم جهنم تازه اونجا شروع می‌شه... هامبورگ مدام کشونده می‌شدم که بشینم خیره بشم به آب... آبی که سرانجوم وصل می‌شه به همین دریا.

لبه‌ی خورشید مماس با آب دارد موج موج بر می‌دارد...

- ... بهش گفته بودم که هر طوری شد، هر چی پیش اومد، مبادا مقرر بیای، نکنه اعتراف بکنی... بهش گفته بودم منکر بشه که با من... گفته بودم که به خاطر خودم نمی‌گم چون من چون زن ندارم حکمم فقط شلاقه ولی اون... دیگه می‌دونس... برای چی مقرر اومد؟ برای چی فرار نکرد بیاد سر قرارمون... همه‌ی این سال‌ها با این فکر...

چشم‌های کوکب: پرسان، خیره به من... دیگر نمی‌خواهم که گردن من باشد، برایش غذا ببرم. برای که همین که هی وق می‌زند توی چشم نگاه می‌کند... دور سرش مثل یک هاله، موهای خرمایی‌اش... هیچ کس این موها را ندارد؛ مثل نشانه‌ی یک کفر و ناشکری. نه فقط تقاص گناه او بلکه تقاص گناه‌های بزرگتر... ناخدا‌های قوم و خویش، بزرگ‌ترهای طایفه صورت‌هایشان عبوس، توی فکر، توی حیاط، توی اتاق‌های خانه‌ی ناخدا جلال نشسته‌اند، سیگار می‌کشند، منتظرند. منتظر که ناخدا جلال دهن باز کند پیرزن‌ها و زن‌های سیاه‌پوش می‌دانند که پچیچه‌هایشان به مردها می‌رسد، یا بلکه الهام می‌شود: «سرش ر باید ببرد»... «نه، خورش نباید ریخته شه زمین.....». «نه، برای بی‌حیایی و زنا، مطابق دستور دین باید.....» و جوان‌های فامیل، جاشوهای مطیع ناخداها، چاقویشان توی جیب، سر کوچه‌ها کمین؛ خانه به خانه دنبال مردی می‌گردند که جرئت کرده ناموس یک ناخدا را سیخ بکشد. او هنوز دارد وراجی می‌کند:

- خودم خواسم. گفتم دیگه می‌خوام برای چه... می‌خوام بگم.... هرکی اراده‌اش رو داشته باشه می‌تونه چشماش رو م‌ث دو تا چشمه خشک بکنه... می‌پریم وسط حرفش که بگویم:

- رسیدیم .

ولی نمی‌گویم که همیشه که می‌آیم این جا ماشینم را همین این جایی پارک می‌کنم که آن روز لابه لای جمعیت زور می‌زدم راهی باز کنم که کوکب را ببینم. آن دورها در مرز دریا، گنبد بزرگ نیروگاه در همین هوای عصرانه هم هنوز سفیدی می‌زند. مثل یک ارابه‌ی از آسمان آمده.... عظمتش،

جنسش، شکلش، یک طوری اصلن و ابدن اعتناییش نیست به کومه‌های خشتی گلی، نخل‌های نی‌قلیانی عنین، ما آدم‌ها که برایش کوچکیم ... او انگار جرئت ندارد پیاده شود. هنوز دارد می‌نالد:

- برای چی نیومد؟ تو اون پله‌ها هیفته شب تا صبح موج بهم کوفت و منتظرش موندم. مطمئن بودم می‌یاد. دوستانم تهرون ترتیب همه چی رو داده بودن. فقط باید خودمون رو می‌رسوندیم تهرون، از اونجا می‌رفتیم ترکیه... آخه برای چی موند؟ که روز روشن بیاد بیرون تو میدون جهنم برای چی؟

دستش را تکیه می‌دهد به گلگیر ماشین، انگار از وقتی روی ماسه‌های آشغال‌دونی زانو افتاد دیگر رمقی توی پاهایش نیست که سرپا بایستد. زیر بغلش را می‌گیرم ببرمش وسط میدان، درست همان جا که کوب خاک افتاد. سمت راستش خرابه‌های هفت‌ناخدا.. چپش دریا و کپه‌ی مه... زمین می‌نشیند، دست می‌کشد روی خاک.

- ناخدا کلام نمی‌اومد که کوب ر چکار بکنن. تو یه اتاقی دور از همه چمبک می‌زد و مات به دیوارا نگاه می‌کرد. کاکاش خیلی آتیشش تند بود. همو خودش هم بود که گفت باید تو و کوب ر بکشن... ناخدا روز مرگ کوب تو انتظار نبود .

خاکی که از زمین برداشته بو می‌کشد با دست نشان می‌دهد به همان طرفی که کوب خیره مانده بود .

- اون جا چی هس؟

- بگو چی بود؟ حالا خرابه‌ی دکون هاشم دلواری هس. یه تکه از تابلو مغازه‌اش از تو خاک بیرون مونده، زنگ زده، پوسیده... اون وقتا روش نقاشی

بزرگ یه بطری کانادادرای بود، دورش یخ بود. من هر وقت می دیدمش عطشا... دهنم آب می افتاد.

- دیگه چی هس؟

و نمی گویم که روی تل خرابه‌ی دکان دو سگ ولگرد نشستند به ما نگاه می کنند.

- حتمن بوده... کوکب حتمن اومده بیرون برای همون... بهم گفته‌ان...

کوکب مات مانده بوده این طرف. برای چی؟

کُپه‌های مه، نزدیکی ساحل وامانده‌اند؛ مثل آدم‌هایی که ابا دارند به هم نزدیک بشوند، حلقه بزنند، که ابا دارند به همدیگر نگاه بکنند. دورتر از آن چه که باید ایستاده‌اند، دورتر از سنگ‌رس... یک اتفاقی دارد می افتد که قبلن نبوده، قبلن ندیده‌ایم. حتا یک بچه هم می فهمد که واهمه‌ای توی هوا هست که تازه‌است... کوکب که دزدکی از خانه آمده بیرون، قد و بالایش توی چادر هم معلوم است که قد و بالای کوکب است... پیرزنی کل می کشد با انگشت نشان می دهد کوکب را ... هلهله می کشد که: «سی کنین! کوکب خانوم! نجیب خانوم.....» از طرف دیگر زنی دیگر جیغه می کشد: «بی حیا! بی چشم و رو، روز روشن اومده بیرون...» کوکب وسط میدان خشکش می زند. کل کشیدن‌ها بیشتر می شود... می بینم که از هر طرف مردی، زنی در می آید. دارند دوره می کنند دور کوکب را ... هر طرف که می خواهد برود جلوش یک چند تایی در می آیند. کاکای ناخدا از توی خانه‌ی ناخدا بیرون دویده... «کجا در می ری روسیا!؟»... همو اولین سنگ را پرتاب می کند. صلوات می فرستد. سنگش رد می شود از کوکب، طرف مردهای آن طرف مقابل می خورد زمین، می غلتد طرف پاهایشان... دومیش هم نمی خورد...



فحش می دهد. می رود جلوتر، هوار می کشد و پرت می کند. چشم‌هایش انگار پر از اشک شده‌اند. بالاخره یک سنگش می خورد به سر کوکب... توی سیاهی چادر کوکب، رنگ خون پیدا نمی‌شود؛ خون فقط توی پارچه‌ی سیاه برق می‌زند از آفتاب... زمین و زمان یک طور هول آوری هست، حلقه‌ی آدم‌ها دارد پر می‌شود، بسته می‌شود؛ هنوز از توی تاریکی کومه‌ها در می‌آیند... کوکب هنوزی مرا ندیده. حلقه گوشتی که هزارتا دست دارد، دارد نزدیکتر می‌شود به او... من، نحیف، از مردها تنه می‌خورم. هل می‌خورم، عقب زور می‌زنم از بین پاها خودم را می‌رسانم جلو جمعیت، جلوتر حتا... خیلی جلو نعره می‌زند کاکای ناخدا: نامسلموناش نمی‌زنن... و می‌کوبد.

همین موقع‌هاست که یکدفعه‌ای، لوله باد از سمت شهر چرخ چرخان می‌توفد توی جمعیت... بلکه اصلن خود کوکب عمدن لابد خواسته که چادرش را بدهد باد که یکدفعه: جهنم موهایش: برهنه، لخت، خون چسبیده... آتش جهنمی موهایش با سرخی خون سرش با هم یک رنگی را ساخته‌اند که این دنیایی نیست. خورشید دیوانه‌تر می‌سوزاند. عرق آدم‌ها به سر و رویم می‌چکند... پیرزن‌ها شروع می‌کنند. تک و توک ریزه سنگ‌هایی پرتاب می‌شود. نزدیک‌های کوکب زمین می‌خورند. غلت می‌خورند. طرفش نرسیده بهش وا می‌مانند... بلکه انگاری سنگ‌ها به کوکب کارگر نیستند. هنوز شق و رق و ایستاده که بزند بهش... لجبازتر از خود شیطان ایستاده... و می‌بینم درست رو به من که چرخیده، یک دفعه چشم‌هایش مرا پیدا می‌کنند. دارد نگاه می‌کند به من پیرسان نگاه می‌کند... از احوال این کور بدبخت پرس می‌کند.

به نظرم می آید که توی توده‌ی مه روی دریا هیکل‌هایی می‌بینم. و آن دورها ابرهای افق هنوز سرخ‌اند از غروب خورشیدی که مدت‌ها قبل رفته توی دریا. این چندمین باری است که به ساعت‌نگاه کرده‌ام؟ کند، دقیقه‌ها گه و کند می‌گذرند. او هنوز ساکت، دوزانو روی خاک هفت ناخدا گنده زده، انگار که جان و رمقش را داده باشد به چشم‌هایش. ماتکش برده سمت دکان دلواری، بلکه ببیند چیزی که آن جا نیست... می‌خواهم سرش هوار بکشم سرش که بدبخت... لیس! آن جا هیچی نیست جز خرابه و لاشه‌ی سگهای مرض زده...

- برای چی تو روز روشن اومده بود بیرون؟

برای بی خبری از تو زنازاده نه! کفرات! کفرات! همان بود... لجباز، کوکب... غضب و کینه همه را آتشی می‌کند: به لچِ همه‌ی ما، مسخرگی ما. به لچ آن همه‌ی آن مردهای نامحرم بلکه - سرش را به چپ... سرش را به راست... چپ و راست سرش را می‌گرداند و وامی‌گرداند... انگار که رو به روی یک آینه‌ای نشسته باشد که با تکان سر، خرمن موهایش را باد بدهد که افشان بشود خرمن پُر موهایش، که دست ببرد از پشت سر خرمن موهایش را بگیرد دسته‌اش کند و یک حلقه کش را که با دو سه انگشت دهنه‌اش را باز کرده بیندازد بهش... موهایش دسته‌دسته خونی، مثل مارهای سرخ جهنم... همین بود، بلکه همین یک طوری عشوه‌ی لکاته‌ی لجبازی هم که توی تکان‌تکان دادن موهایش هست که غضب مردم را آتشی می‌کند، که دیگر بی هوا دست می‌برند به سنگ و کلوخ... که دیگر نعره‌ی کاکای ناخدا تنها نیست... یک چشم کوکب می‌ترکد...

نمی‌فهمم چقدر گذشته...

- تو رات باز بود خونه‌ی ناخدا! چقده دیدیش؟  
از وقتی که دیدمش دلهره داشتم که این را نپرسد.
- ... لو که رفتین دیگه هر کس و ناکسی که یه گوشه‌ای دیده بودتون  
دهنش واز شده بود، فاش می‌کرد... بلکه ده تا هم می‌داشت روش.
- تو که پیغام من رو بهش گفته بودی؟ چرا مقرر اومد؟ چرا نیومد؟
- نمی‌دونم هیچی نمی‌خورد لالمونی گرفته بود هیچی هم نمی‌گفت .  
حتا یه کلمه... انداخته بودنش تو یه اتاقی، هر چی خواهر مادر ناخدا، کاکاش  
می‌زدنش یه نالش هم ازش نشنیدن... بعدِ شیش هف روز ناگهونی، بلکه یه  
دفعه بترکه سینه به سینه‌ی همه وایساد همه چی رِ گفت .جاهایی که  
پنهونی رفته بودین... پیرزنا نقل می‌کردن از یه شب تا دم صبح تو قایق دریا  
هم که با هم رفته بودین گفته... از سیر تا پیاز کاراتون... همه چی.
- نه هیچ وقت... تو قایق؟... ما هیچ وقت با هم نبودیم...
- انگاری شرم و حیا رِ تیپا زده باشه... هر باری که کیف هم رِ رسیده  
بودین واگفت .
- می‌تونس از اون اتاق فرار بکنه؟
- تاری شامگاه دارد روی دریا قوام می‌گیرد. حالا دیگه نمی‌شود فهمید  
آن جا مه هست یا تاریکی.
- من چه بدونم؟ من روزای آخر که ندیدمش... یه چند روز اولی من  
براش خوراک می‌بردم. هیچی نمی‌خورد. بعدش دیگه من نبردم... پیرزنا  
خودشون قاتقش می‌دادن .
- سعی می‌کند بلند شود. کمکش نمی‌کنم. نیم خیز شده می‌افتد .
- می‌تونس فرار بکنه که بیاد؟

فریادش جان ندارد ولی گلوی من خیلی نعره دارد:

- اتاق پنجره داره نداره؟ هر خراب شده‌ای پنجره داره، ای رِ می‌دونی؟  
 خراب شده اتاقا پنجره دارن، پنجره‌هاشون هم از تو واز می‌شن...  
 و تاریک روشنای شامگاهی، دور تا دورمان شبخ آدم‌هایی که نعره  
 می‌کشند، سنگ می‌زنند .

- ...راحت از تو واز می‌شن، نصف شبا هم واز می‌شن. وختی یه ناخدای  
 بی‌خبر بدبخت رو دریا داره با موج و طیفون و ژاندارم می‌جنگه، سگ جون  
 می‌کنه که یه بار نکبتی دیگه رِ برسونه اون ور آب، پنجره‌ی خونه‌ی دلخوشی  
 قرمساقیش واز می‌شه، یکی ازش می‌پره بیرون می‌ره سر قرارش.  
 ...مشت و چنگش توی هوا پرپر می‌زنند که به من برسند و نمی‌رسند .

- تو چه دردی داری؟

- مگه تو دردای دیگرونم حالیده؟

باد... باد... نعره‌ام با ریزه‌تف غضبم به صورتش:

- اون وقتات هم که چشم داشتی نمی‌دید. اون چشمات فقط هیز  
 ناموس دیگرون بود که از سر مرغای خونگی هم نگذشتی... فقط واسه کیف  
 و دسه خرت ...

- تو آشغال کله‌ای! خیلی کله‌ت آشغاله که فقط گند دسه‌خر تو کله‌ی  
 آشغالت گه گرفته که نمی‌فهمی عشق ...

- زر نیا... از لجن‌کاری تو، همون بیچه نادونی که من بودم چشم‌چنون  
 واز شد که هیچ وقت دیگه...

گلویش بلکه جر خورده، زخم و خونی:

- لجن نبود. عشق بود. لجن کله‌ی امثال توئه... اگه خود عشق نبود که کوکب قبول نمی‌کرد. عشق بود که ویرون کرد؛ اگه نبود که مٹ هزار هزارا کثافت کاری شماها پنهنون می‌موند.

شبح سگ‌ها روی تل خرابه نیست. ولی آن دورهای شامگاه، سگ‌هایی زوزه می‌کشند... دیگرمق ندارم ناله است توی گلویم که..

- که از اون پس دیگه به هیچ زنی اعتمادم نشد. نشد که یکی از همین کوکب نجیب خانوما رِ ببینم و به فکرم نیاد. تو فکر عروسی با هر دختری که افتادم زیر یه نره‌خری دیدمش. جنج قی و استفراغ تو گلوم از خواب پریدم.

زل می‌زنم توی کورمکوری چشم‌هایش که بگویم نگویم بهش؛ بگویم همیشه آن نره‌خر را خود او می‌دیده‌ام... و نمی‌گویم .

- همون بچگیت هم موذی بودی... به همه دروغ گفتی.

یققاش توی دستم، وحشت می‌کنم از سبکی و بی‌جانی‌اش... ولش می‌کنم. ولو می‌شود زمین. پیشانی می‌کوبد همان نزدیکی‌هایی که خون کوکب پهن می‌شود. چنگ می‌کشد به خاک، خاکی که فقط باران جرئت کرد خون و خرده‌گوشت‌های کوکب را ازش بشوید... نعره‌های آدم‌هایی که سنگ می‌زنند. غیظ و کینه دوروبرمان می‌چرخند... یکی فریاد می‌زند: «صب کنید لامصبا...!» و سنگها زوزه می‌کشند... «زنید دیگه...» و صدای این یکی هم گم می‌شود توی نعره‌ها... و سنگ‌ها زوزه می‌کشند. پیشانی او هنوز به خاک جلو پایم: هق‌هق می‌افتد:

- من ای ... سالاً... همیشه شک داشتم حالا دیگه مطمئنم محاله ناخدا بی دلیل یه دفعه به جیب تو شک کرده باشه، دروغ گفتی... خودت بودی مروارید رو نشون دادی به ناخدا. خودت ما رو لو دادی نامرد!

- خوب فهمیدی. دیر فهمیدی بیچاره... تو که نامرد نبودی می‌مدی بیرون از تو سوراخی. دل می‌کردی می‌مدی سینه به سینه‌ی کاکای ناخدا در می‌اومدی می‌گفتی تخصیر تو بوده... اگه تو ر می‌کشتن بلکه کوکب ر... پس واسه چی نیومدی؟

باد... باد فریادهایم را برده زجمهوره‌اش را می‌برد.

- مطمئن بودم فرار می‌کنه... پیغام شب بو قرارمون بود نادون! می‌دونس شب بو یعنی کوتاه نیاد، بیاد کجا، کی بیاد... باید می‌اومد. شب به شب هی گذشت و من منتظرش بودم بیاد. بیاد ببرمش از ای خراب شده، نیومد... چشم‌هایم تار شده‌اند؟ یا هوا همین قدر تاریک شده؟ او خفقان گرفته دیگر بلکه ماتکش برده جایی. نمی‌دانم باید بهش بگویم یا بگذارم برای وقت مرگش که بارها دیده‌ام که دم دمای نفس‌های آخرش، سر می‌برم در گوشش که بهش بگویم که پیغام شب بو را هیچ وقت به کوکبش نرساندم. حق و عدالت نبود این پیغام را هم برسانم... ولی حالا که می‌فهمم. پس از حالا از همین حالا، قشنگ توی خیالم می‌بینم که بالاخره یک روزی می‌آید که این سگ‌جان دارد جان آخرش در می‌رود و من سر می‌برم در گوشش بهش می‌گویم: «خب بدبخت زودتر بهم می‌گفتی که بفهمم پس برای چی هر بار که می‌رفتم توی اتاق، چشای کوکب خیره بهم، برای این که منتظر همین پیغام شب بو بوده که بداند فاسقش پایش وایساده یا... که پس لابد فکر می‌کرده که اگر پیغامی نیست، پس تو فرار کرده‌ای، که پس همه عشق و

عاشقی‌ها ت دروغی بوده که باهاش کیف‌ها ت را کرده‌ای و زده‌ای به چاک ...  
«

که پس.. حالا می‌بینم: از توی خانه هم که زده، بیرون میدان هم که آمده، آمده بیاید دنبال من بگردد... زیر باران سنگ هم، تمام مدت هم که چشم دوخته به من، پس هنوز که هنوز است منتظر است که اگر پیغامی هست، پیغامش را بگویم که لااقل دلخوش بمیرد. تمام مدت که سنگ سنگ سنگ به او می‌زنند، تمام مدت انگاری لا به لای سنگ همی می‌خواهد لااقل توی چشمم بخواند، اما این بار نمی‌تواند...

توی تاریکی شب، نه مثل چراغ‌های کومه‌ها: تک‌تکی و کافوری؛ که خوشه‌خوشه، سفید، چراغ‌های نیروگاه، کنار دریا، گلوبندی می‌درخشند. انگار یک کشتی بزرگ اقیانوسی به گل نشسته ....

شیراز، ۳ صبح ۱۳۸۴

بازنویسی پراویدنس، اگوست ۲۰۰۶

نهایی: لس آنجلس، نوامبر ۲۰۱۹